



قصه‌هایی از بهترین فرستاده خدا



تشکر کردند و گفتند: «خیلی ممنون، ماتیزی را دوست داریم.» خاله خانم سری تکان داد و گفت: «بله نظافت جزو ایمان ماست!» بعد هم برگشت و بقیه‌ی چایش را خورد و زیرچشمی به بچه‌ها نگاه کرد. بچه‌ها دست‌هایشان را شستند و گوشه‌ی اتاق نشستند و دوتایی مشغول درست کردن جورچینی شدند که بابا برایشان خریده بود. خاله خانم همان جور که مشغول حرف زدن با بابا بود، توی دلش گفت: «الان است که بچه‌ها دعوایشان شود و توی سروکله‌ی هم بزنند.» اما بچه‌ها بدون جنگ و دعوا با کمک هم جورچین را کامل کردند. بعد هم با خوش حالی دویدند پیش خاله خانم که آن‌را نشانش بدهند. خاله خانم نگاهی به جورچین بچه‌ها انداخت و گفت: «آفرین که این قدر زود کاملش کردید و آفرین که با کمک هم انجامش دادید. اگر بچه‌های من بودند، تا جورچین درست شود، ده بار با هم دعوا می‌کردند.» سارا و سعید لبخند زنان گفتند: «ما دعوا نمی‌کنیم. خیلی هم را دوست داریم.» خاله خانم روبه‌بابا کرد و گفت: «ماشای... به این بچه‌ها با خلق محمدی‌شان. هم مرتب و تمیزند و هم خیلی خوش اخلاق و باادب هستند!» بابا سری تکان داد و گفت: «بله خاله خانم، بیشترش هم به خاطر قصه‌هایی است که ماما بچه‌ها برایشان می‌گوید.» خاله خانم باهیجان پرسید: «چه قصه‌ای؟!» سارا گفت: «قصه‌هایی از زندگی پیامبر (ص).» سعید گفت: «هر شب ماما یکی از این قصه‌ها را برایمان می‌گوید. ما هم قصه را گوش می‌دهیم و سعی می‌کنیم رفتار خوبی داشته باشیم.» خاله خانم سری تکان داد و گفت: «عجب،

بعضی از بچه‌ها شلخته و بی‌نظم اند. بعضی از بچه‌ها با هم دعوا می‌کنند. بعضی از بچه‌ها خیلی خوش اخلاق نیستند. سارا و سعید اما از این بچه‌ها نبودند. خاله خانم که مهمان خانه آن‌ها شده بود، توی دلش گفت: «بچه‌اند دیگر، حتما الان بروم توی اتاقشان از بس ریخت و پاش کرده‌اند، نمی‌شود راه رفت.» بعد لبخندی زد و در اتاق بچه‌ها را باز کرد، اما خیلی عجیب بود، همه چیز مرتب بود! اتاق مثل دسته‌ی گل بود! البته خبری از بچه‌ها هم نبود. خاله خانم چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد. از تعجب ماتش برده بود که ماما صدایش کرد و گفت: «خاله خانم بفرما، چایی سرد شد.» خاله خانم لبخندی زد و برگشت پیش ماما. نشست کنارش و همان جور که لیوان چای خوش رنگ را برمی‌داشت تا بخورد، گفت: «رفتم به بچه‌ها سر بزنم، اما توی اتاقشان نبودند. چقدر هم اتاقشان تمیز بود!» ماما لبخندی زد و گفت: «با پدرشان رفته‌اند پارک. الان است که برگردند. اگر می‌دانستند از شهرستان می‌آیید، نمی‌رفتند.» همین موقع در زدند و بابا و بچه‌ها سلام‌کنان از راه رسیدند. خاله خانم تا بچه‌ها را دید، بلند شد و لپ دوتایی‌شان را بوسید و گفت: «به‌به، چه بچه‌های دسته‌گلی!» بعد سرتا پای بچه‌ها را نگاه کرد و گفت: «بچه‌های من که از پارک برمی‌گردند، قیافه‌شان دیدنی است؛ یکی زانوی شلوارش پاره است، یکی صورتش گلی است و یکی پیراهنش پر از لکه است. شما چه قدر ترو تمیزید!» بچه‌ها لبخند زنان

